

..... دون خنارو گفت:

آنوقت به اطرافم نظر انداختم تا ببینم کجا هستم. همه چیز برایم ناشناس بود. فکر کردم که مواصل مر برفراز آسمان تا دوردست ها آورده و از محلی که آغاز به چرخیدن کردیم خیلی دور شده ام. سعی کردم جهت یابی کنم. فکر کردم که خانه من در طرف شرق واقع است و به همین دلیل به آن سو براه افتادم. هنوز وقت داشتم. راهی پیدا کردم و دیدم که گروهی زن و مرد سرخپوست از مقابل می آیند. به نظرم آمد که از سرخپوستان «مازاتیک» هستند. مرا دوره کردند و پرسیدند کجا می روی. گفتم:

— به ایختلان می روم.

— یکی پرسید: — راهت را گم کرده ای؟

گفتم:

— بله، چطور مگر؟

— زیرا ایختلان از طرفی که تو می روی نیست. راه ایختلان معکوس است.

— یکی دیگر گفت:

— ما به آنجا می رویم.

— همگی گفتند:

— با ما بیا، ما غذا هم داریم.

دون خنارو ساکت شد. گویی منتظر پرسشی بود.

پرسیدم:

— خوب چطور شد؟ آیا همراه آنها رفتید؟

— نه، ابتدا، زیرا آنها واقعی نبودند. من از اول این را می دانستم، از لحظه ای که آنها را دیدم. در رفتارشان، در محبتشان چیزی بود که آنها را لو می داد. مخصوصاً وقتی از من خواستند که با آنها بروم. بنابراین دوان دوان از آنها گریختم. آنها مرا صدا زدند و التماس کردند که بازگردم. تقاضاهایشان مرا به ستوه آورده بود. ولی من به فرار ادامه دادم.

پرسیدم:

— آنها که بودند؟

با لحن خشکی پاسخ داد:

— مردم. اما واقعی نبودند.

دون خوان توضیح داد:

— مثل اشباح بودند. موهوم و غیر واقعی.

دون خنارو ادامه داد:

— پس از مدتی اعتماد به نفسم را بازیافتم. می دانستم که ایختلان در مسیریست که من می رفتم. آنگاه دو مرد را دیدم که به طرف من می آمدند. آنها هم شبیه به سرخپوستان «مازاتیک» بودند. خری که بارچوب داشت به همراهشان بود. به من رسیدند و زیر لبی گفتند:

— عصر به خیر.

من همینطور که براهم ادامه می دادم گفتم:

— عصر به خیر.

آنها به من توجهی نکردند و راهشان را ادامه دادند. من قدمهایم را آهسته کردم، برگشتم آنها را نگاه کردم. بدون توجه به من راهشان را می رفتند. خیلی واقعی به نظر می رسیدند. برگشتم و به طرفشان دویدم و فریاد زدم:

— صبر کنید! صبر کنید.

— آنها خروشان را متوقف کردند و هرکدام یک طرف او ایستادند تا از بارش محافظت کنند. به آنها گفتم:

— من در این کوهستان گم شده‌ام. به من بگویید ایختلان کدام طرف است. راهی را که خودشان می رفتند به من نشان دادند و یکی از آنها گفت:

— تو خیلی دور شده‌ای، آنطرف کوههاست و چهار یا پنج روز راهست.

بعد براه افتادند. به نظرم آمد که سرخپوستان واقعی بودند و از آنها تقاضا کردم اجازه بدهند همراهیشان کنم.

مدتی با هم راه رفتیم. سپس یکی از آنها بسته غذایی را درآورد و کمی هم به من داد. درجا خشکم زد. طریقه غذا تعارف کردنش خیلی عجیب بود. جسم من ترسیده بود. بعقب پریدم و دوان دوان از آنها گریختم. آنها فریاد زدند که اگر با ما نیایی در این کوهستان تلف خواهی شد. بعد هم اصرار کردند و نماز مرا کشیدند، فریادهایشان مرا به ستوه آورده بود ولی من همچنان می گریختم.

دوباره براه افتادم. می دانستم که بطرف ایختلان می روم و این صور خیالی می خواهند مرا از راه به در کنند. تا آن موقع هشت نفر از آنها را دیده بودم. آنها فهمیده بودند که عزم واراده ای تزلزل ناپذیر داشتم. کنار جاده ایستاده بودند و بانگاه های تضرع آمیز مرا دنبال می کردند. بیشترشان سخنی نمی گفتند. ولی زنها گستاخ تر بودند و استغاثه می کردند که همراهشان بروم. برخی از آنها اغذیه و اشیایی را که مانند فروشنده های معصوم کنار جاده می فروختند به من نشان می دادند تا مرا جلب کنند، ولی من توقف نکردم حتی نگاهی هم به آنها نیانداختم.

نزدیک غروب به دره‌ای که به نظرم آشنا می آمد رسیدم. فکر کردم که قبلاً هم آنجا آمده‌ام و اگر اشتباه نمی کردم آنجا در جنوب ایختلان واقع شده بود. دنبال علائم و نشانه هایی برای جهت یابی می گشتم که چشمم به پسر بچه سرخپوستی افتاد که بُز می چراند، حدود هفت سال داشت. درست همان طور لباس پوشیده بود که من در آن سن می پوشیدم. در واقع مر به یاد خودم می انداخت که وقتی بچه بودم از بزهای پدرم نگهداری می کردم. مدتی او را نگاه کردم. باخودش حرف می زد، همانطور که من در سن او این کار را می کردم. با بزهایش هم حرف می زد. فکر کردم چوپان خیلی خوبیست. دقیق و موشکاف بود. به بُزها را نوازش می کرد و نه با آنها خشن بود.

تصمیم گرفتم با او حرف بزنم. وقتی صدایم را شنید از جا جست و گریخت. پشت تخته سنگها پنهان شده

بود ولی می توانست از آنجا مرا ببیند. حاضر بود برای نجات جانم همه کار بکنند. از او خوشم می آمد. ترسیده بود و می کوشید بزهایش را از جلو چشم من دور کند.

چندین بار او را صدا کردم. گفتم که گم شده ام و نمی دانم چگونه به ایختلان بازگردم. اسم محلی را که در آن بودیم پرسیدم و او همان اسمی را که من فکر می کردم بزبان آورد. خیلی خوشحال شدم. دانستم که گم نشده ام.

از کودک تشکر کردم و براه افتادم. انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است. از مخفی گاه خود خارج شد، بزهایش را جمع آوری کرد و آنها را به طرف راهی تقریباً نامرئی در انتهای دره راهنمایی کرد. او را صدا زدم. فرار نکرد. بطرفش رفتم و وقتی خیلی به او نزدیک شدم پرید رفت لای درختچه ها. از این همه احتیاط به او تبریک گفتم و از او پرسیدم:

— این راه به کجا می رود؟

— آنجا، آن پایین.

— آنجا خانه های زیادی هست؟

— نه فقط یک خانه هست.

— خانه های دیگر کجا هستند؟

با حرکتی بی تفاوت آنسوی دره را به من نشان داد و بعد با بزهایش براه افتاد. گفتم:

— کمی صبر کن. من خیلی خسته و گرسنه هستم. مرا نزد پدر و مادرت ببر.

— من پدر و مادر ندارم.

خیلی تعجب کردم. نمی دانم چرا در صدایش چیزی بود که مرا به تردید وامی داشت. پسرک متوجه تردید من شد، ایستاد و بسوی من برگشت و گفت:

— هیچ کس در خانه ما نیست. عموی من رفته و زنش در مزرعه است. اما غذا زیاد است. خیلی زیاد. بدنبال من بیایید.

متاثر شدم. این بچه هم موهوم بود، لحن صدا و شتابزدگی اش او را لو داده بود. این صور خیالی می خواستند مرا فریب دهند ولی دیگر نمی ترسیدم. خواستم غمگین بشوم چون من از این پسر بچه خوشم آمده بود، ولی نتوانستم، پس از این هم گذشتم.

ناگهان متوجه شدم که مواصلی دارم و این اشکال نمی توانند هیچ کاری علیه من انجام دهند. پسر بچه را دنبال کردم. صور دیگری بی مقدمه ظاهر می شدند و می کوشیدند که تعادل مرا به هم بزنند و مرا به پرتگاه فرو اندازند. ولی اراده من قوی تر از اراده آنان بود و آنها این را احساس کردند و از شکنجه و آزار من دست برداشتند.

بعد فقط در کنار راه ایستادند و گه گاه تنی چند از آنان بسوی من خیز برمی داشتند، ولی من با اراده ام آنها را متوقف می کردم و بالاخره بکلی دست از مزاحمت برداشتند.

دو ن خنار و مدتی مدید ساکت ماند.

دو ن خوان مرا نگریست.

پرسیدم:

دون خنارو، بعد چطور شد؟

خیلی ساده گفت:

— به راه رفتن ادامه دادم.

به نظر می رسید حکایت خود را تمام کرده و میل ندارد چیزی به آن اضافه کند. از او پرسیدم آیا چون به او غذا تعارف کردند، فهمیده بود که «خیال» هستند؟ پاسخی نداد.

پرسیدم:

— آیا این صور مواصلان بودند؟

— نه، مردم بودند.

— مردم؟ ولی شما گفتید که اشکال خیالی بودند.

— گفتم که دیگر واقعی نبودند. پس از برخورد با مواصل دیگر هیچ چیز واقعی نبود.

سکوتی طولانی حکمفرما شد.

بالاخره من پرسیدم:

— دون خنارو، نتیجه نهایی این تجربه چه بود؟

— نتیجه نهایی؟

— منظورم این است که شما بالاخره کی چگونه و چگونه به ایختلان رسیدید؟

هر دو باهم قهقهه خنده را سردادند.

دون خوان گفت:

— پس نتیجه نهایی برای تو اینست؟! در این صورت باید بگویم که سفر دون خنارو نتیجه نهایی نداشت.

هرگز نتیجه نهایی نخواهد داشت. خنارو هنوز هم در راه ایختلان است.

دون خنارو نگاه نافذی به من انداخت و بعد سرش را برگرداند و به دور دست ها به جنوب نگاه کرد و گفت:

— من هرگز به ایختلان نخواهم رسید.

صدایش محکم ولی آرام بود. به زمزمه ای می مانست. ادامه داد:

باین وصف ... به نظرمی رسد... گاهی به نظر می رسد که در یک قدمی آن هستم. باین وجود من هرگز به آنجا نخواهم رسید. در این سفر من حتی علائم و نشانه های مانوس را که می شناختم پیدا نمی کنم. هیچ چیز مثل سابق نیست.

دون خنارو و دون خوان به هم نگاه می کردند. غمی در نگاهشان بود. دون خنارو آهسته تکرار کرد:

— در سفر به ایختلان من فقط مسافران موهوم می بینم.

به دون خوان نگاه کردم. چیزی نفهمیده بودم.

دون خوان توضیح داد:

— همه کسانی که دون خنارو در راه ایختلان با آن ها برخورد می کند موجوداتی گذرا هستند. مثلاً تو، تو یک شبخ هستی. احساسات تو، بی صبری تو، همه تو را به این مردم شبیه می کند. به همین دلیل است

که او می گوید در راه سفرش به ایختلان فقط با مسافرانی موهوم برخورد می کند.
ناگهان متوجه شدم که سفر خنارویک استعاره است، پرسیدم:
— پس سفر شما به ایختلان واقعی نیست؟
— چرا واقعیست. مسافران واقعی نیستند.
با اشاره سردون خوان را نشان داد و گفت:
— این تنها کسی است که واقعیست. فقط وقتی با او هستم جهان واقعی است.
.....لحظه ای چند احساس کردم که موجی از حزن و تنهایی وصف ناپذیر هر سه ما را دربرگرفت.

.....

سفر به دیگر سو: اثر کارلوس کاستاندا، ترجمه دل آرا قهرمان